پس از داستان:

لبخند ناسور

محمدرضا كاتب

وقتي براي اولين بار سر بلند كردم, چشمم افتاد به لبخند ناسوري كه گوشه‌ي لب پدرم نشسته بود. من ساكت نشسته بودم روي نيمكت چوبي‌اي كه كنار پنجره‌ي كم‌نور اتاق بود. اما از چشم پدرم من مقابل او ايستاده بودم و با حرف‌هايم فضل‌فروشي مي‌كردم. پدرم هميشه خودش را به‌روزترين آدم دنيا مي‌دانست. و براي تحقير من و پدرش اين مطلب را شايد هزار بار به رخ‌مان كشيده بود. او مرا تحقير مي‌كرد چون از چشم او من موجودي شكاك, بي‌نظم و قاعده بودم.

و پدرش موجودي كهنه و تمام‌شده. با هر وسيله‌اي كه به دستش مي‌رسيد پدرش را تحقير مي‌كرد. گاهي كه حالش خيلي خوب بود او را «قاطر مزرعه» صدا مي‌كرد. پدربزرگم تمام عمرش را در مزرعه‌ي آبا و اجدادي‌اش گذرانده بود. و حتي براي يك بار پايش را تو شهر نگذاشته بود. از شهر و آدم‌هاي عقل‌كل‌اش متنفر بود. وقتي پدرم, پدربزرگ را مسخره مي‌كرد لب‌هاي او تندتند به هم مي‌خوردند. بيآنكه صدايي را بتواني بشنوي. فكر مي‌كنم پدرم او را تحقير مي‌كرد چون عاشق فحش‌هاي او بود. با آن فحش‌ها مي‌فهميد كه چقدر عوض يا حالا بگو عوضي‌ شده. او به اين فحش‌ها مي‌باليد. نمي‌دانم چطوري بود كه حتي بعد از اين همه سال پدرم هنوز خودش را موجودي مدرن حساب مي‌كرد. چون مدرن بودن چيز ثابتي نيست. مدرن‌ترين آدم دنيا هم كه باشي باز اگر با زمان تغيير نكني خيلي زود تبديل به يك چيز كهنه مي‌شوي.

اما او فكر مي‌كرد مدرن بودن يك مشت صفت ثابت و هميشگي است. شايد به همين خاطر بود كه وقتي ميان تاريك‌روشن اتاق, در آن بعد از ظهر ابري ديده بودمش, سنگيني حضور پدربزرگ را آنجا حس كرد. وقتي بچه بودم تمام تلاش پدرم اين بود كه من به اصول, نظم و عقلِ من‌درآوردي‌اش احترام بگذارم. نه اين كه پدر بدي باشد, نه. مشكل‌اش اين بود كه عقلش بر همه چيزش سايه انداخته بود. مي‌شد گفت فقط آدم ناسوري است.

مي‌گويم ناسور, چون گاهي روزهاي تعطيل سر يك ساعت خاص مي‌آمد سراغم و مي‌گفت مي‌خواهد با من بازي كند. فكر مي‌كنم يكي از رفقاي روانشناس‌اش بهش گفته بود كه يك پدر خوب بايد براي بچه‌هايش وقت بگذارد. و باهاشان حرف بزند و گاهي هم با آنها بازي كند.

بازي ما براي او تكليف و براي من رفع تكليف بود. و اين طوري بود كه مزه‌ي يك بازي واقعي را هيچ وقت نتوانسته بودم بچشم.

شايد براي همين بود كه وقتي بزرگ شدم آن طور هلاك بازي‌هاي جورواجور شده بودم. طوري كه زندگي‌ام ديگر خلاصه مي‌شد در بازي‌هاي عجيب و غريبي كه ميان زبان‌ها و كلمات صورت مي‌گرفت.

پدرم حتي در بازي‌هايش هم دنبال هدف و هزار جور چيز ديگر بود. به خاطر همين بازي مورد علاقه‌اش شليك به كلمات بود. بازي‌اش اين طوري بود كه مثلاً پدرم كلمه‌اي را مي‌گفت. و من بايد در جوابش كلمه‌اي را مي‌گفتم كه با كلمه او هم‌معني و هم‌خانواده باشد. و اين طوري بود كه به مرور آن بازي دردناك باعث شده بود من يك كلمه هم‌معني و ريشه در جواب او بگويم و در ذهنم صدتا كلمه‌ي بي‌معني و متضاد با آن كلمه را رديف كنم. و به جاي آنكه با كلمات هم‌معني‌ام جا پاي او بگذارم و روش فكر كردن او را ياد بگيرم, همه‌اش دنبال بدلي براي كلمات او باشم. بازي مسخره‌اش زماني تمام مي‌شد كه او كلمه‌اي مي‌گفت و من نمي‌توانستم چيزي در جوابش بگويم كه هم‌معني‌اش باشد. و مثلاً بازي ما تمام مي‌شد و من چون بلد نبودم با او همراهي كنم ديگر لذت بازي را هم بايد از دست مي‌دادم.

نمي‌دانست لحظه‌شماري مي‌كنم تا بازي ابلهانه‌اش تمام شود و من بدوم بروم تو باغ و تمام آن كلمات متضادي را كه تو ذهنم ساختم مسلسل‌وار به افكار و چيزهايي كه جلوم سبز مي‌شود شليك كنم.

چيز عجيبي كه نمي‌دانستم و ربط به ناخودآگاهم داشت اين بود كه در اين سن و سال و بعد از اين همه سال هوس اين بازي با ديدن پدرم دوباره به سراغم آمده بود.

شايد اين مكان و زمان بود كه اين حس را در من دوباره زنده مي‌كرد. مي‌خواستم يك بار ديگر و شايد براي آخرين بار اين بازي را انجام بدهم و اين بار ديگر از او ببرم.

خب من هر چه بلد بودم و نبودم از او ياد گرفته بودم. و به همين خاطر هميشه بازنده‌ي آن بازي بودم. وقتي خيلي تنها بودم لغتنامه‌ي كهنه‌ي پدرم را باز مي‌كردم و سعي مي‌كردم كلمات هم‌معني را پيدا كنم و به خاطر بسپارم. اما پدرم هميشه چيز تازه‌اي تو آستين داشت كه باعث پيروزي‌اش مي‌شد. و حالا مي‌خواستم هر طور شده او را ببرم و براي يك بار هم شده مزه‌ي يك بازي واقعي را حس كنم. نمي‌دانم شايد پدرم هم بعد از اين همه سال بدش نمي‌آمد باهام دوباره بازي كند. شايد مي‌خواست ببيند فراموشي‌اي, چيزي گرفته يا نه, هنوز ذهنش مثل ساعت سوئيسي‌اش كار مي‌كند. از چشم او آن ساعت تصوير يك آدم كامل بود. به خاطر همين آن را روز تولدم به من هديه داده بود, تا يادم باشد چطور بايد مراقب زمان و بازي‌هايش باشم و...

فكر مي‌كنم به خاطر مهم بودن زمان براي او بود كه همان روز من آن ساعت را باز كرده بودم تا بتوانم گذشت زمان را با چشم ببينم. و چيزي كه ديده بودم فقط يك مشت عقربه و رقاصك بود.

خب اگر پدرم قصد بازي داشت من نمي‌توانستم قبول نكنم. براي من بازي فقط بازي بود. هر چند در چشم او اين بازي يك جور جنگ بود در لباس يك بازي ساده. پيش خودم او را مجسم كردم تا ببينم اگر اين بار بخواهد بازي‌اش را شروع كند دست اول را چطوري مي‌آيد.

اگر قرار باشد كلمه‌اي را بگويد چه كلمه‌اي را مي‌گويد كه نشانه‌‌ي كاملي از او باشد. شايد آن كلمه‌ي جادويي براي او كلمه‌ي «پرگار» بود. چون پرگارهاي زيادي هميشه تو كشوي ميزش بودند كه عاشق‌شان بود. و دائم بهشان ور مي‌رفت.

مي‌گفت: «نقطه‌ي مركز پرگار بهترين جاي هر صفحه است. درست است كه دايره‌هاي كوچك و بزرگ زيادي مي‌تواني با اين مركز بزني, اما آن مركز هميشه مركز است و تو بايد احترامش را حفظ كني.»

نمي‌دانم, شايد اگر نمي‌گفت مركز آن دايره‌ها, عوض‌اش مي‌گفت... بعضي از كلمات بودند كه حتي فراموشي و پيري هم نمي‌توانستند از يادش ببرند. يك جورهايي آن كلمات و حتي باقي كلماتش هم معني‌هاي ديگر آن پرگارها بودند.

مجسم كردم اگر او يكي از آن كلمات هميشگي‌اش را به زبان بياورد من چه بايد در جوابش بگويم كه دلم مثل زماني كه عصباني در باغ مي‌دويدم و كلمات را به زمين و زمان شليك مي‌كردم خنك شود.

يك شيئي را بايد اسم مي‌بردم كه نشان‌دهنده‌ي نيروي گريز از مركز باشد. تا اين طوري شخصيت خودم را برايش رو كرده باشم. و به هزار تا كلمه‌ي ديگر اشاره كرده باشم. در آن سال‌ها بارها و بارها تمرين چنين روزي را كرده بودم. تا بتوانم خشم را در صورت سردش ببينم.

حيف, چيزهايي كه او مي‌گفت, چيزهايي نبود كه او مي‌گويد. بلكه چيزهايي بود كه من فكر مي‌كردم او مي‌گويد. پس همه چيز من بودم و بازي بازي من بود. عجيب اين بود كه براي هر كلمه‌ي او من صد تا كلمه‌ي متضاد پيدا كرده بودم كه هر كدامش مثل يك ساطور مي‌توانست طوري تكه و پاره‌اش كند كه دو روز تمام بايد به تكه‌هاي شقه‌شده‌اش زُل بزند تا بتواند به ياد بياورد كه آن خرده‌ريز مال او هست يا نه.

حيف من اهل جنگيدن نبودم. اگر اهل جنگ بودم آنقدر كلمات شقه‌كن در ذهنم جمع كرده بودم كه يك دنيا را مي‌شد باهاش سلاخي كرد.

شايد پدرم اين را مي‌دانست و به همين خاطر هم ازم مي‌ترسيد. چون ديده بودم با پدرش چه كرده و چطور مقابلش ايستاده و به مغزش شليك كرده. و بعد مثل يك شكارچي پيروز تفنگش را تو دست گرفته, پا گذاشته روي بدن سرد شكارش و با او عكس گرفته. و بعد هم عكس‌اش را گذاشته جايي كه جلو چشم من و خودش باشد. و حالا مي‌ترسيد من باهاش همان رفتاري را بكنم كه او با پدرش كرده. به خاطر همين ترس بود كه مي‌گفتم او براي روز مباداي خودش حتماً اشيا و كلماتي را كنار گذاشته. او آدم بي‌احتياطي نبود. مي‌دانست بايد يك روز با من روبه‌رو بشود.

پس حتماً سلاحي را براي روز مبادايش كنار گذاشته بود. مجبور شدم دوباره ذهنم را بگردم تا ببينم او در گوشه و كنار ذهنش براي جنگ نهايي‌اش چه چيزهايي را مخفي كرده يا مي‌توانسته مخفي كند.

من چاره‌اي نداشتم جز آنكه از چشم خودم او را ببينم همان طور كه او هم در تمام اين سال‌ها مرا آن طوري كه بود مي‌ديد.

بازي بدي نبود, هر چند او اين را قبول نداشت. حيران مدتي طولاني همين طور در ذهنم زل زده بودم به لب‌هاي كم‌خون پدرم. روي لبش كلمات زيادي بود. تازگي‌ها زرنگي مي‌كرد و كلمات خودش را پشت كلمات من مخفي مي‌كرد. مثلاً خيلي درباره‌ي علم حرف مي‌زد. خب عاشق نظم و نظام علم بود. و حالا مي‌خواست پشت آن كلمات چيزي را مخفي كند. افسانه‌اي كه او از علم ساخته بود با آن موجود لغزان و لرزاني كه در ذهن من بود از زمين تا آسمان فاصله داشت.

شايد براي همين بود كه هي تكرار مي‌كرد كه ... «علم بلد است چطور به زمان پيروز شود.»

فكر كنم يك جورهايي با زمان مشكل داشت. دائم از زمان حرف مي‌زد. فكر مي‌كنم مشكل او از اينجا شروع شده بود كه براي فهميدن بهتر چيزها مجبور شده بود آنها را جزءجزء كند. شايد تنها آرزويش اين بود كه بتواند تك‌تك سلول‌هاي دنيا را زير ميكروسكوپ كهنه‌اش بكشد تا مطئمن شود آنها را درست فهميده. آنقدر او به اين كار دلبسته شده بود كه ديگر دنيا در چشم‌اش يك مشت سلول و ذره‌ي پريشان شده بود. ذره‌هايي كه ميان هوا و زمين مثل خودش بي‌هدف معلق بودند و چرخ مي‌خوردند.

آنقدر او درگير فهم ذره‌ها شده بود كه ديگر آن چيز كلي به مرور محو شده بود. چون رابطه‌ي بين ذره‌ها گم وگور شده بود. حالا دنيا در چشم او يك مشت ذره‌ي بي‌ربط و معني بود كه با همديگر هيچ نسبتي نداشتند. شايد با من بازي كلمات مي‌كرد تا من هم مثل او خانواده و ريشه‌ي كلمات را گم نكنم. اعتياد او به آن ميكروسكوپ لعنتي عاقبت كار دستش داده بود. حيف اين طور ديدن چيزها باعث مي‌شود تو در اوج فهميدن دچار نوعي از نفهمي بشوي.

وقتي جزءهاي چيزي را آن طور جداجدا و دور از هم مي‌بيني, ديگر نمي‌تواني آن را آن طور كه هست ببيني. اين را من بعد از درب و داغان كردن ساعت سوئيسي پدرم فهميده بودم. كه عقربه‌ها, چرخ‌دنده‌ها و رقاصك‌ها, خود زمان نيستند. بلكه فقط وسيله‌اي هستند كه گذشت زمان را ما به خودمان نشان مي‌دهيم.

فكر مي‌كنم پدرم هم مثل من مجبور شده بود براي فهميدن و ديدن بعضي از چيزها, ساعت‌هاي خودش را جزءجزء كند و بعد هم ديگر آنها را نفهميده بود. اينجا براي او ديگر آخر خط بود و براي من شروع يك بازي تازه. فكر مي‌كنم احساس علاقه‌اي كه او به پرگارهايش داشت, من حالا به پازل‌هايم داشتم. او براي فهميدن, هر چيزي را جزء‌جزء مي‌كرد و يك گوشه مي‌گذاشت. و من حالا مي‌خواستم براي فهم‌شان آن عقربه‌ها و چرخ‌دنده‌ها را دوباره كنار هم بگذارم تا ببينم اين تكه‌هاي به ظاهر بي‌معني چه كارهايي كه نمي‌توانند بكنند. جزء‌جزء كردن بيش از حد چيزها, دردسرهاي زيادي دارد. و يكي‌اش حتماً اين است كه همه چيز آرام‌آرام جلو چشم‌هايت تبديل به شيء يا چيزي بي‌ربط و پرت مي‌شود. شايد به همين علت بود كه خواب‌هاي پدرم پر شده بود از اين همه شيء جورواجور, بي‌معني و ناسور. دوست داشتم دست كم يك دليل براي خودم مي‌آوردم كه چرا نبايد آن چرخ‌دنده‌ها, رقاصك‌ها و... را باز كنار هم بگذارم و بنشينم به تماشاي كار كردن‌شان.

سوال‌هاي امروز من خيلي غريب‌تر و بيشتر از سوال‌هاي پدرم بود. نمي‌شد فقط از يك چشم, و زاويه‌ و پنجره مسائلم را ببينم و جوابشان را هر چند موقتي هم بود, پيدا كنم.

شايد بي‌دليل نباشد كه به در و ديوار اتاقم اين همه تصاوير سه‌بعدي زدم. چون دوست دارم در آن واحد از چند زاويه‌ي مختلف چيزها را ببينم و درباره‌شان فكر كنم. به نظر من تك‌بعدي يا سه‌بعدي كردن عكس‌ها و تجربه‌هايمان بيش از آنكه مساله‌اي ذاتي براي عكاسي باشد بيشتر برمي‌گردد به حال و هواي ما در زمان‌هاي مختلف. پس چه دليلي وجود دارد كه از زاويه‌هاي مختلف استفاده نكنيم و نخواهيم چيزهايمان را كامل‌تر ببينيم.

مي‌دانستم من هر كاري كنم باز پدرم ازش يك چيز منفي درمي‌آورد. چون فكر مي‌كرد من ذاتاً آدم بازيگوش و بي‌مسووليتي هستم. و چون ترسو و شكاك تشريف دارم, دارم باز طفره مي‌روم. پدرم هميشه مي‌گفت ديگران را قضاوت نمي‌كنم چون مسوو‌ليت‌پذير نيستم.

شايد به همين خاطر به پازل‌هاي من اينقدر بدبين بود.

فكر مي‌كرد مي‌خواهم اين طوري خودم را بهتر بين شلوغي‌ها و زاويه‌هاي مختلف گم و گور كنم. و از زير بار مسووليت شانه خالي كنم. فكر مي‌كنم به همين دليل بود كه مي‌گفت من ذاتاً عاشق ناداني هستم. چون با دست و پا كردن اين همه قصه‌ي لغزنده مي‌خواهم ارزش دانايي با ناداني را برابر كنم. و اين طوري سوال‌هايم را براي هميشه بي‌جواب بگذارم.

مي‌دانست همه چيز در ذهن من در حال سفري دائمي است. و او مي‌خواست معني و چيزها براي ابد در آن حبس بماند و هر طور هست جلو سفر كلمات را بگيرد. شايد به همين علت هم بود كه آن روز بهم گفته بود:

«هيچ خبر داري پرگارهاي من و جورچين‌هاي تو هم‌معني و هم‌خانواده هستند.»

شايد راست مي‌گفت اين طور دنبال جاي پا گشتن من فقط يك وسيله بود كه بشود چيزها را بهتر و قاطع‌تر لمس كرد. شايد هم علاقه‌ي من به پازل‌ها از زرنگي‌ام بود. چون وقتم را صرفش مي‌كردم. و به خودم مي‌گفتم هنوز به ته داستان نرسيدم و اميدي هست. و شايد به همين دليل بود كه وقتي براي اولين بار سر بلند كردم و به صورت پدرم خيره شدم متوجه‌ آن لبخند ناسور شده بودم. كلمه‌ي ناسور را پدرم براي زخم‌هايش هميشه به كار مي‌برد, نه لبخندش.

اما خب در آن لبخند كنايه‌هاي زيادي بود كه مال پدرم نبود, بلكه مال شرايط عجيب و غريبم بود. شايد پدرم حق داشت و بايد بيشتر از اين مراقب كلمات و بازي‌هايشان مي‌بودم.

این مطلب در همکاری با مجله سینما ادبیات منتشر می شود